



ساموئل بکت

# مالون می میرد

ترجمہ می مهدی نوید

- جہان نو -

## فهرست

۹	..... مالون می میرد
۱۴۵	..... حواشی و تعلیقات
۲۸۱	..... منابع

بالاخره بهرغم همه چندی دیگر واقعاً می‌میرم. شاید ماه بعد. آن وقت یا ماه آوریل است یا ماه مه. چرا که تازه اول سال است، این را از هزار نشانه‌ی کوچک می‌فهمم. شاید اشتباه می‌کنم، شاید تا روز یحیای تعمیردهنده و حتا چهارده جولای، روز جشن آزادی، زنده بمانم. البته بعید نمی‌دانم تا عید تجلی نفسی مانده باشد، عید عروج به کنار. ولی این‌طور فکر نمی‌کنم، فکر نمی‌کنم در این حرف در اشتباه‌ام که در غیابم این جشن و سرور برگزار می‌شود، امسال. این احساس را دارم، الان چند روز است که این احساس را داشته‌ام و می‌پذیرمش. اما فرق آن با آن‌چه مرا از بدو تولد آزرده در چیست؟ نه، این از آن قِسم تله‌هاست که دیگر گرفتارشان نمی‌شوم. نیازم به زیبایی از بین رفته است. می‌توانستم همین امروز بمیرم، اگر می‌خواستم، فقط با کمی تلاش، اگر می‌توانستم بخوام، اگر می‌توانستم تلاشی بکنم. اما به‌واقع بهتر است بگذارم بمیرم، بی‌سروصدا، بی‌هیچ عجله‌ای. حتماً چیزی عوض شده. دیگر این توازن را برهم نمی‌زنم، به هیچ طریقی. معمولی می‌مانم و سست. سخت نیست. نگرانی فقط از آلام است، باید در برابر آلام مراقب باشم. اما حالا کمتر گرفتارش هستم، از وقتی به این‌جا آمده‌ام. البته هنوز بی‌تابی مختصری دارم، گاه‌وبی‌گاه، باید مراقب باشم، تا دو سه هفته‌ی دیگر. مطمئناً بی‌اغراق، با گریه و خنده‌ی آرام، بی‌آن‌که بی‌خودی برای خودم ناراحتی ایجاد کنم. بله، سرانجام عادی می‌شوم، بیشتر رنج می‌کشم، بعد کمتر، بی‌هیچ نتیجه‌گیری‌ای، کمتر به خودم توجه می‌کنم، دیگر نه جوش می‌آورم و نه سرد می‌شوم،

ولرم می مانم، ولرم می میرم، بی هیچ اشتیاقی. به تماشای مردنم نمی نشینم، همه چیز را خراب می کند. آیا به تماشای زندگی کردنم نشسته ام؟ تا به حال شکایتی کرده ام؟ پس چرا شادمان باشم؟ راضی ام، به ناچار، اما نه تا آن حد که کف بزدم. همیشه راضی بودم، می دانستم که جوابش را می گیرم. این هم از بدهکارم. باید یقه اش را بگیرم؟ دیگر به هیچ سوألی جواب نمی دهم. حتا سعی می کنم دیگر از خودم سوأل نکنم. در وقت انتظار برای خودم قصه هایی می گویم، اگر بتوانم. از آن قسم قصه هایی نیست که تا به حال بوده، همین است. نه زیباست نه زشت، آرام است، دیگر در آن ها زشتی یا زیبایی یا هیجان وجود ندارد، تقریباً ملال آور است، همچون راوی. چه گفتیم؟ مهم نیست. مشتاقانه منتظرم تا رضایتیم را حسابی جلب کند، تقریباً جلب کند. راضی ام، بفرما، به قدر کافی دارم، جوابم را گرفته ام، دیگر به هیچ چیز احتیاج ندارم. بگذار قبل از آن که پیش تر بروم بگویم که هیچ کس را نمی بخشم. امیدوارم همه شان زندگی فجیعی داشته باشند و آتش و یخ جهنم را هم بچشند و برای نسل های نفرت انگیز آینده نامی برجای بگذارند که مایه ی سربلندی باشد. برای امشب کافی است.

این بار می دانم به کجا می روم، دیگر آن شب دیرین نیست، شب اخیر. حالا یک بازی است این، می خواهم بازی کنم. هیچ وقت نمی دانستم چه طور بازی کنم، تا حال. آرزوی اش را داشتم، اما می دانستم ناممکن است. و با این همه اغلب سعی می کردم. تمام چراغ ها را روشن کردم، همه جا را خوب برانداز کردم، با هر آن چه می دیدم شروع به بازی کردم. مردم و اشیاء هیچ نمی خواهند جز بازی کردن، بی شک حیوانات نیز. در ابتدا همه چیز خوب پیش رفت، همه شان می آمدند نزد من، خشنود از این که یکی می خواهد با شان بازی کند. اگر می گفتیم، حالا یک گوژپشت می خواهم، فوری یکی دوان دوان می آمد، و خیلی هم با قوز قشنگش که قرار بود نقش آفرینی کند حال می کرد. به فکرش خطور نمی کرد که ممکن است از او بخواهم لخت شود. اما خیلی طول نکشید که خودم را تنها یافتیم، در تاریکی. از سر این است که از تلاش برای بازی کردن دست کشیدیم و به بی شکلی و بی کلامی و سردرگمی توأم با بی تفاوتی روی آوردم، تاریکی،

تلوتلو خوردن های طولانی با بازوان گشوده، مخفی شدن. این است آن جدیت که، حالا تقریباً قرنی، هرگز نتوانسته ام ازش فاصله بگیرم. از این پس فرق می کند. از این پس دیگر هیچ کاری نمی کنم به جز بازی. نه، نباید با اغراق شروع کنم. اما بیشتر وقتم را، از این پس، بازی می کنم، بیشتر ترش را، اگر بتوانم. اما شاید موفقیتیم بهتر از آنی که تا به حال بوده نباشد. شاید همان طور که تا به حال بوده خودم را رهاشده ببینم، در تاریکی، بدون چیزی که با آن بازی کنم. در این صورت با خودم بازی می کنم. توانایی درک چنین طرحی امیدبخش است.

باید طی شب درباری برنامه ام فکر می کردم. فکر می کنم بتوانم برای خودم چهار قصه بگویم، هر کدام با موضوعی متفاوت. یکی درباره ی یک مرد، دیگری درباره ی یک زن، سومی درباره ی یک شیء و سرانجام یکی درباره ی یک حیوان، احتمالاً یک پرنده. فکر می کنم همه اش همین است. شاید مرد وزن را در یک قصه بگذارم، تفاوت چندانی مابین مرد وزن نیست، منظوم مابین مرد وزن من. شاید فرصت نکنم تماشا کنم. از طرف دیگر شاید خیلی زود تماشا کردم. باز هم همچون قدیم من ماندم و سرگشتگی ام. کلمه اش همین است؟ نمی دانم. اگر تماشا نکنم مهم نیست. اما اگر خیلی زود تماشا کنم چه؟ باز هم مهم نیست. چرا که از آن پس از چیزهایی صحبت می کنم که در اختیارم می ماند، این چیزی است که همیشه می خواسته ام انجام بدهم. باید نوعی سیاهه باشد. به هر حال این چیزی است که باید درست بگذارم برای لحظه ی آخر، تا آن جا که مطمئن شوم اشتباهی نمی شود. به هر حال این چیزی است که به قطع انجام می دهم، مهم نیست چه اتفاقی می افتد. نهایتاً بیشتر از یک ربع وقتم را نمی گیرد. به عبارت دیگر می توانم بیشتر لفتش بدهم، اگر بخواهم. اما اگر وقت نداشته باشم، در آن لحظه ی آخر، آن وقت یک ربع وقت می خواهم تا سیاهه ام را تنظیم کنم. آرزوی ام این است که از این پس واضح باشم، بی هیچ زحمتی. همیشه همین را خواسته ام. بدیهی است که در هر لحظه ای ممکن است یک مرتبه بمیرم. پس بهتر نیست بی هیچ تعللی از دارایی ام حرف بزدم؟ عاقلانه تر نیست؟ و بعد اگر لازم شد در آن لحظه ی آخر